

دبیرستان البرز

(دفتر سوم)

دکتر محمدی

سخن نخست

اندوه شیرین گذشته‌ها، ره‌آورد سیر و سفری است کاشفانه و عاشقانه در ره‌گذر یک زندگی کودکانه تا طیبانه، و فراهم‌آورده‌ایست از نوشته‌هایی چند و سروده‌هایی کوتاه و بلند، و خاطراتی دلپسند از خویشانی مهروند و دوستانی دل‌بند و آشنایانی ارجمند. بازگویی رخدادهایی بسیار عادی و روزمره، تا بازنویسی رویدادهایی سرنوشت‌ساز و تعیین‌کننده که در طول زندگانییم از کودکی تا پیرانه‌سری پیش آمده، در واقع بازبینی و بازگشایی لایه‌های خاطراتی است از گذشته‌ها، که در آمیخته با عطر شیرین اندوهی تخدیر کننده، در ذهنم رسوب کرده‌است. در این دفترها از بسیاری از خویشان و دوستانی نیز یاد کرده‌ام که در تجربهٔ پاره‌ای از رویدادها با من سهیم بوده‌اند و بی‌گمان، آنان خاطرات مشترکشان را با نویسنده، از نو خواهند زیست.

چشم از لطف و کرم شما چنین دارم که کم و کاست بازگویی این رخدادها را به دیدهٔ اغماض بنگرید و آن را زاییدهٔ ذهن فراموشکار و متذوقی بدانید که اینک در هفتمین دههٔ زندگی، خاطرات خود را به سیاق نثر کشیده، و قلم شکستهٔ نسخه نویسیش را بر کاغذ دوانده است و بس.

در این دفتر اما، سخن از گذر از دوران نوجوانی است که در دبیرستان طی شد. این دوره از تیرماه سال ۱۳۳۷ آغاز می‌شود و با اخذ دیپلم متوسطه از دبیرستان البرز، در خردادماه ۱۳۴۳ به پایان می‌رسد.

دکتر محمد رفیعی

شیراز - مهرماه ۱۳۹۴

در خردادماه ۱۳۳۷ امتحانات سال ششم ابتدایی برگزار شد و دوره دبستان با موفقیت به انجام رسید. اینک دوازده ساله بودم و از مهرماه سال ۱۳۳۷ به کلاس اول دبیرستان البرز تهران می‌رفتم. اما در واقع نخستین روزی که به دبیرستان رفتیم، ۳۱ شهریورماه بود که همه ما سال اولی‌ها را در کاخ ورزشی نیرو جمع کردند و پس از سخنرانی دکتر مجتهدی، کلاس بندی‌ها را به آگاهی ما رساندند. در سال ۱۳۳۷، دبیرستان البرز ۱۸ کلاس اول داشت که شاگردان را به ترتیب حرف اول نام خانوادگی آنان، در کلاس‌ها جا می‌دادند. من به اتفاق شاید هفتاد نفر دیگر که همه نام فامیلیمان با حرف میم شروع می‌شد، در کلاس یک ۱۵ جا گرفتیم و از اول مهرماه، کلاس‌هایمان به طور رسمی و جدی آغاز شد.

خانه ما در کوچه مهاجر واقع در خیابان ایرانشهر شمالی، و کمی پایین تر از خیابان کریم خان زند بود و من هر روز چهار بار مسیر خانه تا دبیرستان را پیاده طی می‌کردم. یکی از عزیزترین و نخستین خاطرات دبیرستانی من در مسیر این پیاده روی‌های روزانه، به خواجه حافظ شیرازی مربوط می‌شود که بعدها سال‌های بسیاری را مصروف بررسی دیوانش کردم.

در اولین روزهای دبیرستان و سر راه خود از مدرسه به خانه، پشت ویتترین نوشت افزار فروشی باوفا در خیابان شاهرضای آنروز، چشمم به یک دیوان کوچک و منقش از حافظ افتاد و از آن پس تمامی آرزوهایم در تملک آن خلاصه می‌شد.



سال اول دبیرستان

این دیوان کوچک و زیبا را یک بار قیمت کردم؛ پنجاه ریال بود. بنابراین هر روز پول توجیبی خود را که از مادرم می‌گرفتم، جمع می‌کردم تا زمانی که پولم کفاف خریدن آن را

بدهد. اما گفتنی است که هر روز، و روزی چهار بار که پیاده از خانه به مدرسه می‌رفتم و بر می‌گشتم، مراقب وجود آن دیوان عزیز در ویتترین مغازه باوفا بودم. پولم را همیشه در جیبم نگه می‌داشتم، روزی ده بار آن را می‌شمردم و روزشماری می‌کردم.

یک روز ظهر وقتی به خانه بر می‌گشتم، با نهایت وحشت متوجه شدم که حافظ من از آن گوشهٔ مالوف ویتترین ناپدید شده است. تردیدی نبود که عاقبت کسی آن را خریده و از تملک همیشگی من خارج کرده است. حالم را دیگر درست نمی‌فهمیدم و در حالیکه از ناراحتی می‌لرزیدم، با چشمانی پر اشک به داخل مغازه رفتم و با صدایی گرفته و محزون سراغ دیوان را گرفتم.

آقای باوفا که مبهوت شده بود، مدتی مرا برانداز کرد و سرانجام از ردیف قفسه‌ها، دیوان دیگری همانند آن بیرون کشید. کمی آرام گرفتم اما نمی‌دانستم که چه باید بکنم. همیتقدر هرطور بود با بغض به او حالی کردم که هنوز پول کافی برای خرید آن ندارم. آقای باوفا که پریشانی مرا دید پرسید:

— چقدر داری؟

تمام سکه‌هایم را با دست‌های لرزان روی پیشخوانش ریختم. سی و هشت ریال بود. فرهنگمرد زرتشتی سری به رضا تکان داد و دیوان حافظ را جلویم گذاشت. دیگر نفهمیدم و ندانستم که از آنجا تا خانه را دویدم یا پرواز کردم. حافظ محبوبم در دستم بود و آن را هنوز هم نگه‌داشته‌ام.



ترجیع بند عمتان و خالتان!

سال ۱۳۳۹ به کلاس سوم دبیرستان البرز می‌رفتم. دبیر عربی ما آقای عماد افشار بود، که قواعد و قوانین دستوری مشکل زبان عربی را با پشتکار به خورد ما می‌داد. یکی از این قوانین پیچیده، قاعده‌ای بود به نام ففتحان و ضمتان و در قالب یک بیت شعر، که دوستان همشاگردی به شوخی، آن را قاعدهٔ عمتان و خالتان نام گذاشته بودند.

فتح و ضم و فتح و کسر و ففتحان / کسر و فتح و کسر و کسر و ضمتان

یک‌شب از بس با قواعد این زبان سر و کله زدم و حرص خوردم، این ترجیع بند را ساختم و بدون ذکر نام، به نشانی دفتر دبیرستان و برای آقای عماد افشار پست کردم.

ای دبیر محترم این را بخوان	تا که آگه گردی از رازی نهران
مکتب تازی و درس سخت آن	در گریزیم از همین و از همان
در حیاط مدرسه دیدم کسی	در تفکر بود و گیج و سرگران
پیش رفتم گفتم آخر بهر چیست	کاین چنین اندوهگینی زین میان
رفت فریادش به عرش و گفت هان!	ای فغان از دست قوم تازیان
من ندانم فارس یا اعرابیم	چیست تکلیف من اندر این میان
پس زبان پارسی را ترک گوی	باید این را گفت و یا بنوشت آن

فتح و ضم و فتح و کسر و ففتحان

کسر و فتح و کسر و کسر و ضمتان

دوش در جمعی نشستیم این چنین	جملگی اهل کتاب و علم و دین
دانش اندوز و ادیب و درسخوان	مجمع بودند همچون هفت سین
آن یکی گفتا حساب ار سخت هست	در عوض، تاریخ باشد دلنشین
دیگری گفتا که جغرافی خوشست	هیچ درسی نیست دلکش این چنین
وان دگر گفتا که بهتر از علوم	هیچ بحثی نیست خوشتر در زمین
لیک یک تن زان میان خاموش بود	سخت اندر فکر و بس اندوهگین
عاقبت آسفت و گفت ای دوستان	پارسی را بن، عرب کند از زمین
تا کی آن را گفت و باید این نوشت	تا کی این را گفت و یا بنوشت آن

فتح و ضم و فتح و کسر و ففتحان

کسر و فتح و کسر و کسر و ضمتان

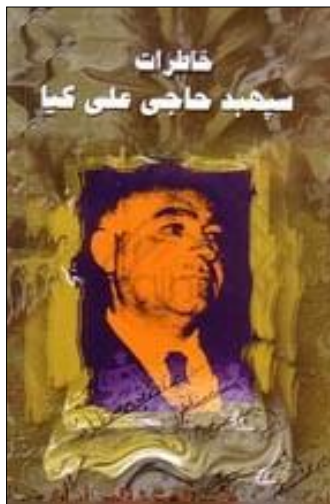
آن سال، تعداد کلاس‌های سوم متوسطه در دبیرستان البرز، شانزده کلاس بود و آقای عماد افشار با آن اندام کوچک و جمع و جور، و با آن سبیل نازک و عینک پرسی، لابد باید رنج فراوانی در جستجوی شاعر این ترجیع بند، در بین این همه کلاس برده باشد. تا سرانجام موضوع را در کلاس ما نیز مطرح کرد. به ناچار خود را معرفی کردم و همانجا شعر را برای همکلاس‌هایم خواندم.

از کجا آورده‌ای؟

اما قضیه به همین جا ختم نشد. زیرا آقای عماد افشار در عین حال که از نو جوان شاعر تقدیر می‌کرد و به گوینده شعر عمتان و خالتان! احسنت می‌گفت، اما واقعاً باور نکرده بود که من ناظم این ترجیع بند باشم. بالاخره پس از گوشه و کنایه‌هایی که به من می‌زد، به زبان آمد و قرار شد موضوعی به من بدهد تا در باره آن شعری بگویم و این شبهه برطرف شود. آنگاه تاملی کرد و گفت:

— قضیه از کجا آورده‌ای، موضوع روز مملکت است. راجع به آن شعری بساز.

آن روزها در مملکت قانونی به نام از کجا آورده‌ای؟ سر و صدای زیادی به پا کرده بود. حضرات عجالتاً یقئه یک نظامی بلند پایه تجارت پیشه را به نام سپهبد کیا، البته با احترام تمام گرفته بودند و با بهانه قرار دادن این قانون، با رقبای خود و با دله دزدان کوچک و دست چندم بیت المال تسویه حساب می‌کردند.



گرچه عماد افشار با سخاوتمندی دو ماه هم به من فرصت داده بود، اما عصر همان روز وقتی زنگ پایان مدرسه را در ساعت چهار و بیست دقیقه زدند و مطابق معمول، پیاده از چهارراه کالج راهی خانه‌مان در خیابان ایرانشهر شدم، کلیات شعر را تقریباً در ذهن داشتم. شب از نیمه گذشته بود که شعر را پاکنویس کردم و صبح فردا به دبیرستان بردم. در راهروی طبقه دوم ساختمان مرکزی، آقای جلال‌الدین افشار، ناظم طبقه خودمان را یافتیم و شعر را به دستش دادم تا به آقای عماد افشار بدهد.

گفت بلبل با گلی: کاین از کجا آورده‌ای؟	این همه گلبرگ رنگین از کجا آورده‌ای؟
سرخ‌ی رنگت مثال سرخی خونم بود	برگهای سرخ خونین از کجا آورده‌ای؟
باز گویم بر تو فصل عشق، پاسخ گو مرا	این دل بی مهر سنگین از کجا آورده‌ای؟
از کجا آورده‌ای آن عطر خوشبو و لطیف	وین شمیم و عطر مشکین از کجا آورده‌ای؟
شب نمت عکس مه و رخسار کیوان بر نمود	یک‌چنین جام جهان بین از کجا آورده‌ای؟
در میان خار بنشینی و آزارم کنی	دلبر، این رسم و آیین از کجا آورده‌ای؟
تیغ ظلمت بر دلم بنشست و خارم بردرید	بی‌مروت تیغ و زوبین از کجا آورده‌ای؟
داد پاسخ بلبل مجروح را آن گل که: هان	این بیان نغز و شیرین از کجا آورده‌ای؟
چشم مخمور و سیاهت بند از بندم گسست	وین دو چشم مست خوشبین از کجا آورده‌ای؟
هرچه بلبل دارد و گل جمله از لطف خداست	بس کنیم آن از کجا، این از کجا آورده‌ای
گرچه باید داد بستانند از غارتگران	کای فلان این قصر زرین از کجا آورده‌ای،
لیک می‌پرسند اکنون از گدایی زنده پوش	این چنین اوضاع مسکین از کجا آورده‌ای؟

نمکدان

اما باز هم قضیه ختم نشد. زیرا گویا آقای عماد افشار، قضیه شعر مرا به گوش اولیای دبیرستان نیز رسانده بود و چند روز بعد ناظم ما آقای جلال افشار، خبر از احضار من به دفتر دکتر مجتهدی داد. پس از آنکه ترسان و لرزان در صندلی دفتر، و درست رو بروی دکتر مجتهدی نشستیم، کتابچه مخصوص را از جیب کتتش بیرون آورد و پس از پیدا کردن نامم، آخرین نمراتم را در کلاس، مرور کرد و خوشبختانه سری به رضایت تکان داد. این یک دفترچه کوچک جیبی بود که وی نام همه شاگردان دبیرستان را با آخرین نمرات و وضعیت تحصیلی آنان، در آن ثبت می‌کرد و همیشه به همراه داشت.



دکتر محمدعلی مجتهدی

دکتر مجتهدی سرانجام پس از تشویق و تمجید، با گرفتن این قول که با نشریه‌های دیواری دبیرستان همکاری کنم، مرا مرخص کرد.

نتیجه آن قول و قرار، نشریه دیواری نمکدان بود که اولین نشریه فکاهی در تاریخ نشریات دیواری دبیرستان البرز به‌شمار می‌رفت. این نشریه که با کمک دوستان هم‌کلاس خود؛ مسعود نجفی و محمد سید نقوی، نوشته و تهیه می‌شد، تا مدت‌ها بر دیوار راهروی طبقه دوم ساختمان مرکزی دبیرستان البرز خودنمایی می‌کرد.

این نشریه را به‌شکل یک نمکدان بزرگ روی یک صفحه مقوایی، طراحی کرده و دور آن را بریده بودم. از سوراخ‌های در این نمکدان که به‌طور اریب به دیوار الصاق شده بود، آنقدر نمک می‌ریخت! که به صورت مخروط بزرگی زیر آن جمع شده بود. در خود نمکدان و مخروط نمک‌های ریخته شده، فضاهایی مربع یا مستطیل شکل در نظر گرفته و مطالب نوشته شده را در برگه‌های جداگانه، در آن فضاها نصب می‌کردیم. و این چنین بود که اصل روزنامه بر دیوار بود ولی مطالب آن گاه و بیگاه و به‌تدریج تغییر می‌کرد و تازه می‌شد. به هرتقدیر، چند ماه بعد و در بهمن ۱۳۳۹ نامه‌ای مبنی بر تقدیر از آن‌همه زحمات و مشقات توان فرسا! از دکتر مجتهدی دریافت کردم.

دیپارتمان الیز

شماره
 تاریخ ۱۳۳۹/۱۱/۲۷
 پیوست

نشریه نمودن

آقای احمد مدنی دانش آموز کلاس ۳/۷

نظر بر اینکه در کارهای فوق برنامه مخصوصاً در انتشار روزنامه های
 دیواری کوشش و فعالیت کرده و زحمات شما مورد استفاده سایر
 دانش آموزان قرار گرفته است لذا از زحمات شما بدینوسیله تقدیر
 مینماید.

رئیس دیپارتمان الیز

۱۷/۲۵

آقای اسکویی

به گمانم اواخر سال ۱۳۳۹ بود که یکروز همین که وارد دبیرستان شدم، محیط را غیرعادی و غمگین یافتم و باخبر شدم آقای اسکویی که سمت مدیر دروس را در دبیرستان داشت، به علت بیماری درگذشته است.



عبدالرزاق اسکویی که زمانی نیز در گذشته‌ها، دبیر زبان عربی در دبیرستان البرز بوده است، جوان بلندبالای برازنده‌ای بود که به خاطر حسن خلق و تربیت، و رفتار پرمحبتش همه دوستش می‌داشتند و مورد علاقه و احترام همکاران خود و دانش آموزان بود. آن روز پس از صحبت دبیر ادبیاتمان؛ ابوالحسن بیگدلی در این مورد، این ابیات را فی‌البداهه ساختم و برای دوستان هم کلاسم خواندم.

فغان که گشت گنج ما، نهان به خاک و ای دریغ
 زمین نداده بازپس گوهر نو نهفته را
 تازه شکفته گشته بود آن گل باغ معرفت
 دست اجل بچید و برد آن گل نو شکفته را
 تا که دلی بود مرا ز خاطر نمی برم
 خاطره صفای آن نوگل تازه خفته را

دبیرستان ما

خاطراتی که از زمان تحصیل خود در دبیرستان البرز دارم در این مختصر نمی‌گنجد، اما یادی از چهره‌های شاخص علوم و هنر و ادبیات کشور که در این مجموعه فرهنگی گرد آمده بودند و به ما درس می‌دادند، یا بازگویی خاطرات کسانی که در اداره آن تشکیلات فرهنگی عظیم سهمی داشتند، همیشه برایم لذت بخش و جالب است.



رییس ما؛ دکتر محمدعلی مجتهدی، مدیری سختگیر و استوار بود. اما نظمی که به همه تحمیل می‌کرد، پذیرفتنی و انسانی بود. اداره کردن مجموعه عظیمی از شاگردان که تعدادشان از چهار هزار نفر فراتر می‌رفت و با بیش از ۲۴۰ نفر دبیر که در بیش از یکصد کلاس در چند ساختمان بزرگ مشغول درس دادن و خواندن بودند، جذب برجسته‌ترین اساتید دانشگاه‌ها و دبیران تهران برای تدریس و تنظیم برنامه‌های آنان، کار غول آسایی بود که ظاهراً فقط از عهده دکتر محمدعلی مجتهدی بر می‌آمد.



دکتر مجتهدی

دکتر مجتهدی به مجرد آنکه کار ناشایستی از شاگردی می‌دید، فوراً دفترچه مخصوصش را از جیب بیرون می‌آورد و پس از نوشتن نوع خطا در مقابل اسم آن شاگرد به جهت کم کردن نمره انضباط، معمولاً می‌گفت:

— دو نمره از تو کاهیدم!

پیشامدی که فقط یک‌بار برای من اتفاق افتاد، نمونه کاملی از نظم موشکافانه و دقیق دکتر مجتهدی است. یک‌روز صبح، دیر به مدرسه رسیدم و هنگامی که دوان دوان پله‌های عمارت مرکزی را بالا می‌رفتم، شاهد به هم آمدن لنگه‌های در بزرگ ساختمان بودم که با شروع کلاس‌ها بسته می‌شد. به زنگ اول نرسیده بودم و بنابراین ۴۵ دقیقه بیکار بودم. اما در این سه‌ربع ساعت می‌بایست خود را از دید ناظم‌های متعدد دبیرستان پنهان می‌کردم و گرنه سخت بازخواست می‌شدم که چرا در ساعت درس در حیاط مدرسه پرسه می‌زنم. و اگر کنار زمین‌های ورزش هم می‌رفتم، ممکن بود آقای پارینه دبیر ورزش از من بازخواست کند که اگر ورزش داری، کنار زمین چه می‌کنی؟

آن روز ظهر وقتی به خانه رسیدم، مادرم با نامه‌ای به امضای دکتر مجتهدی، دم در خانه ایستاده بود تا بداند چرا ساعت اول آن روز را در کلاس حضور نداشته‌ام. نامه دبیرستان درباره آن غیبت یک‌ساعته، زودتر از من به خانه رسیده بود.



دکتر مجتهدی در میان جمعی از دبیران البرز

دبیرستان ما چندین ساختمان بزرگ داشت. ساختمان سفید برای کلاس‌های اول و دوم، ساختمان مرکزی برای کلاس‌های سوم و چهارم، و ساختمان علوم برای کلاس‌های پنجم و ششم. آزمایشگاه شیمی به سرپرستی مهندس قاسمی در طبقه دوم ساختمان علوم بود و آزمایشگاه فیزیک به سرپرستی آقای وحید در زیر زمین همین ساختمان قرار داشت. کتابخانه دبیرستان در پشت ساختمان علوم و در زیرزمین واقع بود و در مقابل آن دری به خیابان حافظ باز می شد که فقط در ساعت یازده و بیست دقیقه پیش از ظهر، و چهار و بیست دقیقه بعد از ظهر باز می شد تا شاگردان به خانه هایشان بروند. اما ورود به دبیرستان فقط از طریق در اصلی در کوچه کالج و تحت نظارت شخص مش غضنفر، دربان نامی دبیرستان صورت می گرفت.

همچنین ساختمان‌های شبانه روزی، آزمایشگاه‌ها، کارگاه نجاری و فلزکاری، و یک سالن ورزشی سرپوشیده به نام کاخ نیرو نیز در این مجموعه وجود داشت. علاوه بر ۸ زمین

والیبال، ۶ زمین بسکتبال و ۴ زمین تنیس، زمین چمن فوتبال نیز داشتیم که به نام نخستین معلم ورزش دبیرستان، به زمین بابگن معروف بود.



منظره هوایی از دبیرستان البرز



پشت ساختمان مرکزی - زمین‌های ورزشی



دکتر مجتهدی در میان جمعی از دبیران و شاگردان البرز
نفر اول ردیف جلو: خان محمدی، نفر سوم دکتر مجتهدی، نفر چهارم زین العابدین موتمن

زمین چاله

در پشت محوطه دبیرستان و آنجا که سالها پیش برای ساختن ساختمانهای مدرسه خاکبرداری معتبری کرده بودند، گودال بسیار بزرگی ایجاد شده بود که نزد بچهها به زمین چاله مشهور بود. معمولاً بچهها در این گودال که شاید به اندازه نصف یک زمین فوتبال وسعت داشت، فوتبال بازی می کردند و حسن آن برای بازیهای دوستانه فوتبال این بود که به خاطر وجود دیوارههایش، توپ به بیرون از زمین پرتاب نمی شد. زمین چاله، همچنین وعده گاه بچههایی بود که می خواستند دور از چشمان ناظمهای متعدد دبیرستان، با هم دست و پنجهای نرم کنند. بنابراین مکرراً این جمله را از زبان جوجه خروسهایی که برای یکدیگر شاخ و شانه می کشیدند، می شنیدیم که با دندان قروچه به هم می گفتند:

— چهار و بیست دقیقه، زمین چاله!

ساعت چهار و بیست دقیقه که زنگ پایان مدرسه را می زدند، حال و هوای زمین چاله خالی از تفریح و تماشا نبود که در گوشه گوشه آن محوطه گود، گروههای دوتایی، سه تایی و یا چند نفره، به جان هم افتاده بودند و البته دوستانی نیز از دو طرف برای تماشا و هواداری یا تشویق می آمدند.

منظره وقتی خیلی تماشایی می‌شد که گروه‌های متخاصم، به هم گیر می‌کردند. ما از بالای بلندی نگاه می‌کردیم که ابری از گرد و خاک از زمین چاله به بالا توره می‌کشید. عده‌ای مثل فیلم‌های سینمایی به جان هم افتاده بودند و با سر و صدا و ذکر بعضی دعا‌های خیر! در حق اقوام و خویشان درجه یک یکدیگر، در خاک می‌غلطیدند. ما نیز که گاهی برای تماشای دعواهای مشهور بچه‌های شبانه روزی با دیگران به آنجا می‌رفتیم، اگرچه از خنده روده بر می‌شدیم، اما اگر توجهشان به ما جلب می‌شد، کتک خوردنمان توسط دوستان، حتمی بود.

اما اطراف زمین چاله و همین‌طور خیابانی در جلوی ساختمان سفید که ردیف درختان بلند و سایه داری داشت و جنگل خان ممدی، جاهایی دلپذیر و آرام برای راه رفتن و درس خواندن بود. یاد روزهایی بخیر که گاهی با دوستم مسعود نجفی، ساعت ۶ صبح به دبیرستان می‌آمدیم و در هوای پاکیزه و خنک صبحگاهی درس هایمان را دوره می‌کردیم.

ناظم‌های البرز

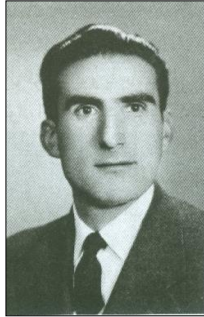
البرز مدرسه‌ای نبود که بتوان آن را با یکی دو ناظم اداره کرد. در آن سال‌ها البرز با جمعیتی متجاوز از چهار هزار نفر از دانش آموزان و دبیران و کارکنان و مستخدمین و باغبانان، از بسیاری از شهرهای کوچک مملکت پر جمعیت تر بود و اداره آن کار آسانی نبود. در زمانی که من به البرز می‌رفتم، احمد تفنگچی؛ ناظم کلاس‌های اول و دوم، عزیزالله خسروی کامرانی؛ ناظم کلاس‌های سوم، جلال‌الدین نوری افشار؛ کلاس‌های چهارم، و جعفر گلبابایی؛ ناظم مشهور کلاس‌های پنجم و ششم بود. هر کدام از این ناظم‌ها در حیطة کار و فعالیت خود، بسیار سختگیر و جدی بودند و گاهی نیز مستبدانه حکومت می‌کردند، اما رفتارشان با شاگردان همیشه توأم با مهربانی و احترام بود.



عزیزالله خسروی کامرانی



احمد تفنگچی



جعفر گلبابایی



جلال‌الدین نوری افشار

آن وقت‌ها نمایشنامه‌ای از رادیو پخش می‌شد که قهرمان آن به نام کارآگاه جانی دالر، شهرتی به سزا یافته بود و بچه‌ها به شوخی از گلبابایی با اسم جانی دالر نام می‌بردند. وقتی در پایان سال ششم، برای خداحافظی پیش آقای گلبابایی رفته بودم، نقاب همیشگی جانی دالر را از صورتش کنار زد و دوستانه با من که دبیرستان را برای همیشه ترک می‌کردم به گفت و گو نشست و صمیمانه از زندگی خود نیز برایم تعریف کرد. این نکته به‌خاطرمانده که از زندگی داخلی خود اظهار رضایت بسیار می‌کرد و می‌گفت:

— توی زن گرفتن خیلی شانس آوردم. دختر یک معلم را گرفتم.

بعدها بود که دانستم پدر خانمش، آقای دامغانی استاد بی‌بدیل زبان و ادبیات عرب بوده که بسیاری از فضلا و عربی دانان فاضل مملکت، افتخارشان شاگردی او بوده است.



نشسته از راست آقایان: گلبابایی، پڑهان، افشار، موسوی ماکویی، دکتر مجتهدی، بارسقیان، خسروی، خان محمدی. نفر اول ایستاده در سمت راست: احمد تفنگچی، نفر آخر: حسنعلی وحید

سرپرست کارپردازی دبیرستان؛ محمد حاج خان محمدی بود. در قسمت بالای زمین فوتبال بابگن، جنگلی از درختان کاج وجود داشت که نمی‌دانم به چه مناسبت بچه‌ها به آن؛ جنگل خان ممدی (خان محمدی) می‌گفتند. شاید به این دلیل که خان محمدی برای احداث آن همت کرده بوده است.



محمد حاج خان محمدی

میراسدالله موسوی ماکویی نیز معاون دبیرستان و رییس شبانه روزی بود و با توانایی تمام این مجموعه را اداره می‌کرد.



عکس بسیار قدیمی از شبانه روزی البرز و دانش آموزان

کتابخانه البرز

یکی از امکانات و فرصت‌های مغتنمی که از آن نهایت استفاده را کردم، کتابخانه دبیرستان بود. برادرم ناصر که دو کلاس از من بالاتر بود، مدتی رییس کتابخانه بود و با سخاوت و برادری، کلید یدکی کتابخانه را به من سپرده بود. بنابراین هر وقت فرصت می‌کردم و بخصوص در طول یک‌ماهه رمضان که روزه گنجشگی می‌گرفتم و ظهرها به خانه بر نمی‌گشتم، از وقتی که زنگ تعطیل ظهر می‌خورد تا هنگامی که دوباره کلاس‌های عصر تشکیل می‌شد، با زبان روزه تمام گنجینه پربار کتابخانه را بلعیدم! و اشتهای سیری ناپذیر خود را با خوردن و حتی نجویده قورت دادن آنهمه غذای معنوی لذیذ و خوش خوراک تا آنجا که در توانم بود تسکین دادم. به جرات می‌گویم که در این مدت، تمام آثار نویسندگان بزرگ دنیا را که ترجمه‌ای از آن‌ها در کتابخانه بود، و همه کتاب‌های شیرین و جذاب علمی و غیر درسی، و هرچه بود و نبود را خواندم. دیگر نسبت به نام‌های نویسندگان و نقاشان و موسیقیدانان و شعرای بزرگ و آثارشان بیگانه نبودم. دیگر می‌دانستم چخوف کیست، بتهوون چه آثاری به وجود آورده است، تولستوی و داستایفسکی که بوده‌اند، پیکاسو کیست و آرتور میللر و جان اشتاین بک چه کتاب‌هایی دارند. و می‌دانستم که در مملکت خودم جمالزاده و هدایت چه گفته‌اند و چه نوشته‌اند.



برادرم ناصر در حضور دکتر مجتهدی جایزه خود را از دکتر عیسی صدیق وزیر فرهنگ دریافت می‌کند

مجلات موسیقی را زیر و رو می‌کردم و در باره خط و تئاتر و تاریخ و جغرافیا و شعر و ادبیات مطلب می‌خواندم و گاهی هم خلاصه دانسته‌های جدیدم را ماشین می‌کردم! بله در همان کتابخانه بود که برای نخستین بار دستم با کلیدهای زمخت ماشین تحریری سیاه و بزرگ که این روزها شاید نظیرش را فقط در موزه‌ها می‌توان یافت، آشنا شد.



دکه عزیز آقا

در محوطه حیاط پستی و کنار زمین‌های ورزشی و پهلوی آبخوری بزرگ دبیرستان، دکه کوچکی بود که عزیز آقا با یکی دو شاگرد خود آن را اداره می‌کرد. وقتی که زنگ پایان هر ساعت از کلاس‌ها زده می‌شد، جمعیتی بیش از یکی دو هزار نفر به این دکه یورش می‌بردند تا نوشابه و ساندویچ بخرند. عزیز آقا که درسش را خوب روان بود، از شب پیش و در مدت کار کلاس‌ها، انبوهی از نصفه ساندویچ‌های کالباس و خیار شور آماده می‌کرد. بنابراین در فرصت زنگ‌های تفریح و هنگامی که هجوم قوم مغول برای تاراج دکه‌اش آغاز می‌شد، فقط صدها دست را می‌دید که به سرعت پولی؛ شاید هفت ریال، می‌دهند و بسته ساندویچ و پپسی کوچک خود را تحویل می‌گیرند. عزیز آقا چیزهای دیگری نیز می‌فروخت اما فروش ساندویچ‌های او با پپسی کوچک، رکورد جهانی گینس را داشت!

یک‌روز که یکی از دبیران ما به کلاس نیامده بود، میراسدالله موسوی ماکویی؛ معاون دبیرستان به کلاس آمد. وی در ابتدای صحبت، از رفتار برخی از دانش‌آموزان گله می‌کرد

که به محض تعطیل شدن مدرسه، با شتاب تا سرِ خیابان شاهرضا می‌دوند تا از دستفروش، دو نخ سیگار بخرند و بعد به قول او :

— یه نخش میذاره جیبش، یه نخش زیر لبش!

البته سیگار کشیدن در دبیرستان ممنوع بود و ناظم‌ها اگر کسی را در حین سیگار کشیدن غافلگیر می‌کردند، به سختی توبیخ می‌کردند و حتی خطر اخراج او از دبیرستان هم وجود داشت. به این دلیل، همواره جلوی در ورودی دبیرستان، ته سیگارهای فراوانی بود که پیش از ورود به محوطه، زیر پا له شده بود و ما همیشه بچه‌هایی را می‌دیدیم که در زنگ‌های تفریح، با عجله خودشان را به زمین چاله می‌رساندند تا پکی به سیگار بزنند.



میراسدالله موسوی ماکویی

آنگاه موسوی ماکویی دربارهٔ هرچیز و هرکس در دبیرستان، از دکتر مجتهدی گرفته تا مستخدمین مدرسه از ما نظرخواهی کرد. از جمله، وقتی صحبت به دکهٔ مشهور عزیز آقا و ساندویج‌های او رسید، یکی از همکلاسی‌هایم؛ پرویز که پسر دکتر راجی وزیر بهداشتی بود، پیشنهاد کرد که خیلی خوبست عزیز آقا همراه ساندویج، آبجوی خنک هم بفروشد. موسوی نگاهی طولانی به او کرد و با لهجهٔ ترکی خود گفت :

— ایشکالی نداره، اما همراه آبجو، باهاس سوسیس هم بخوری هـا !!

و های آخر را چنان با لهجهٔ غلیظ خود کشید که همه را از خنده به زیر میزها کشاند.

دبیران البرز

ذکر فقط نام دبیران ما در آن سال‌ها، یک طومار خواهد شد اما از کسانی که در طول مدت شش ساله دبیرستان افتخار شاگردیشان را داشتیم و نام و خاطره‌شان را هرگز فراموش نخواهم کرد، می‌توانم از این بزرگواران نام ببرم :

عربی : حاج اسمعیل بوذری، دکتر محمدی، المعی

ادبیات : دکتر حسین بحرالعلومی، زین العابدین مؤتمن، ابوالحسن بیگدلی، عماد افشار،

مهندس مصطفی سرخوش

دینی و اخلاق : شریعت سنگلجی

نقاشی : یحیی دولتشاهی ، استاد اکبر نجم آبادی

فیزیک : میثاق‌الله معانی انتصاری، حسنعلی وحید جهرمی، حسن اسماعیل‌زاده، مهندس

مصطفی کامفر

ریاضیات : دکتر هوشنگ منتصری، علی رباطی، حسین بحرانی، میرزکی کمپانی

شیمی : احمد رفیع زاده، غلامرضا قاسمی، مهندس جمشید نورآیین

فلسفه و منطق : دکتر فرورقی، دکتر داوری، دکتر داوودی

طبیعی و زیست‌شناسی : دکتر محمود بهزاد، ابوالحسن موسوی زنجانی، ابومحمد فرنی

زبان انگلیسی : سرهنگ ابراهیم پورانصاری، طاهری

تاریخ : عبدالعلی زنهاری، یحیی ذکاء

خط : احمد زرین قلم ، استاد علی اکبر کاوه

ورزش : پارینه، یگانه

اسمعیل بوذری پیرمرد موقری بود با قامتی بلند و محاسنی سفید که ابهت و احترام خاصی نزد همه دبیران و دانش آموزان داشت. اما روزی که در راهروهای ساختمان مرکزی دبیرستان، عصای معروفش را در هوا می‌چرخاند و به دنبال شریعت سنگلجی دبیر دینی می‌دوید، خنده‌دارترین صحنه‌ای آفرید که دانش آموزان می‌توانستند شاهدش باشند.

استاد اکبر نجم‌آبادی از اساتید مبرز نقاشی بود. پیرمردی کوچک‌اندام و ظریف و خوشپوش که گرچه کمی گوشش سنگین بود، اما برای شنیدن کلمه و عنوان استاد، گوش بسیار تیز و حساسی داشت و بچه‌ها نیز همینکه او را از دور می‌دیدند، فریاد: استاد، استاد

می کشیدند و او هر جا بود، می ایستاد تا ببیند چه کسی با او کاری داشته است. یکروز در کلاس نقاشی، یکی از بچه‌ها بُرس نقاشی را برمی‌دارد و ضربه‌ای توی سر دوستش می‌زند. صدای دوستش به شکایت بلند می‌شود و به نجم آبادی می‌گوید:

– آقا! این با بُرس می زنه توی سر من!

و استاد با نهایت محبت رو به ضارب کرده و می‌گوید:

– با بُرس جان! نزن تو سرش! پدرت شاگردم بود و توی سر هیچکس نمی زد!

استاد دیگر نقاشی ما یحیی دولتشاهی بود. وی تابلوی بزرگی از ساختمان دبیرستان البرز کشیده بود که در محوطه ورودی تالار جردن نصب شده بود. استاد دولتشاهی قد بلند و هیكل درشتی داشت. همیشه عینکش را سر بینی می‌گذاشت و به تصحیح نقاشی بچه‌ها می‌پرداخت.



استاد یحیی دولتشاهی

میرزکی کمپانی دبیر جبر بود. مردی درشت اندام و بسیار جدی که همیشه کت‌های چهارخانه شیکی می‌پوشید و معمولاً پایون می‌بست. وی سر کلاس وقتی از ما سوالی می‌کرد، می‌باید از سر جای خود بر می‌خاستیم و به پرسش او پاسخ می‌دادیم. اگر جوابمان درست بود، با لحنی جدی فقط می‌گفت:

– بیشین!

اما اگر جواب نادرست و پرت و پلائی داده بودیم، با عصبانیت و تحکم می‌گفت:

– بیفت!

و ما خجلت زده توی نیمکت خود پس می‌افتادیم!

نیمکت‌های کلاس‌های درس در البرز، معمولاً سه یا چهارنفره بود و با پایه‌های فلزی به کف کلاس استوار شده بود. در محل اتصال پایه‌های نیمکت به زمین، و به دور پایه، یک حلقه فلزی بود که به مرور زمان از زمین جدا شده و لق می‌خورد. همیشه وقتی دو سه دقیقه‌ای به زنگ پایان کلاس مانده بود، ما با نوک کفش، این حلقه‌ها را تکان می‌دادیم و با صدای تلق تلوق و جلنگ جلنگی که بر می‌خاست، به دبیرمان یک پیام صوتی می‌دادیم که دیگر درس دادن و پرسیدن کافی است!

یک‌روز در پایان ساعتی که با عبدالعلی زنهاری درس تاریخ داشتیم، به محض بلند شدن صدای جلنگ جلنگ حلقه‌ها، زنهاری بدون توجه به این که تعدادی از شاگردان، فرزندان مدیر کل‌ها و وکلا و وزرا و سپهبد‌ها هستند، از پشت عینک دودی و تیره خود، قیافه مخوفی گرفت و گفت :

— کیه زنگوله گردن باباشو به صدا در میاره؟!

زنهاری عادت داشت که همیشه در شروع هر درس، اسامی و کلمات مهجور و نامانوس درس تازه را ردیف می‌کرد و سپس با مکث کوتاهی پس از هر کلمه، معنی آن را بیان می‌کرد. این قضیه اسباب دست دوست هم‌کلاسم؛ فریدون فامیلی قرار گرفته بود که مرتب در میان صحبت او تک مضراب بزند و متلک بپراند.

یک روز که در کلاس تاریخ، درس تازه‌ای در باره زمین و زمینداری در قرون وسطی داشتیم، زنهاری مطابق معمول، روش خود را پی‌گرفت و فریدون فامیلی هم دوباره تک مضراب‌هایش را شروع کرد. و این بار زنهاری در ادامه لغت معنی‌هایش گفت :

— فئو : زمین

— فئودال : زمیندار

— فئودالیتة : زمینداری

— فامیلی : لوس و نر

— فامیلی : اخراج از کلاس

از جمله دبیران مبرز و نامداری که به ما ادبیات درس می‌داد، باید از زین‌العابدین موتمن نام ببرم که در همان سال‌ها و پس از انتشار کتاب مشهورش *آشیانه عقاب*، سخت مورد توجه و احترام همکاران خود و دانش‌آموزان دبیرستان بود.



زین العابدین مومتن

اما از دبیر دیگر ادبیاتمان؛ ابوالحسن بیگدلی خاطره جالبی برایم مانده است. تازه به کلاس اول دبیرستان رفته بودم که روزی برای اولین بار، آقای بیگدلی به کلاس ما آمد. قبلاً از برادرم ناصر راجع به او چنین شنیده بودم که آدم بسیار شاد و خوش برخورد و مهربانی است. اما وی در اولین ساعتی که با وی کلاس داشتیم، با قیافه‌ای گرفته و خشن وارد کلاس شد و ابتدا دفتر حضور و غیاب را روی میز دبیر پرتاب کرد. دفتر سنگین، با صدای هولناکی روی میز ولو شد و ما جوجه‌های سال اولی را سر جایمان میخکوب کرد. سپس بیگدلی به آرامی روی لبه میز دبیر نشست و پاهایش را روی صندلی گذاشت و به ما خیره شد. سکوت کاملی همراه با دلهره کلاس را فراگرفت. همه به او نگاه می‌کردیم و او نیز با چهره‌ای مخوف، به آرامی تک تک بچه‌ها را از نظر می‌گذرانید.

کم‌کم که این قضیه به طول انجامید و از مرز چند دقیقه گذشت، خنده‌های فرو خورده و زیرلی بچه‌ها شروع شد. اما از ترس و وحشتی که غالب بود کسی جرات جیک زدن نداشت و گاهی که صدایی برمی‌خاست یا کسی در نیمکتش جابجا می‌شد، وی با گذاشتن انگشت بر لب، او را دعوت به سکوت می‌کرد. گاهی کف دستش را از ناحیه میچ چندبار تکان می‌داد که صریحاً چنین معنی می‌داد که سیلی خواهی خورد. یا با اشاره دست و انگشت، در

کلاس را نشان می‌داد که تهدیدی ضمنی به اخراج از کلاس بود. عاقبت پس از نیم‌ساعت که این رزمایش منکوب کننده ادامه داشت، بیگدلی دفتر را برداشت تا حضور و غیاب کند. نام هر کدام از ما را که می‌خواند، از جا بلند می‌شدیم و خاضعانه می‌ایستادیم. استاد با دقت و موشکافی دقیقی در قیافه ما خیره می‌شد. آنگاه سرش را به نشانه تاسف چندبار تکان می‌داد و با لحنی شماتت بار می‌گفت: بشین!

به هر تقدیر، آن ساعت هرطور که بود گذشت و ما آن مانور را به نسق گرفتن و کشتن گربه دم حجله تعبیر کردیم. و در جلسات بعدی درس بود که دانستم حق با برادرم بوده و بیگدلی چه انسان نازنین و مهربانی بوده است.

اسماعیل رباطی از دبیران مبرز هندسه بود. همیشه پس از آنکه نیم‌ساعت اول کلاس را پای تخته درس می‌گفت، دست‌های گچی شده‌اش را از هم باز می‌کرد و در حین عبور از راهروی بین دو ردیف از نیمکت‌ها، دست‌هایش را با مالیدن به کت‌های بچه‌ها پاک می‌کرد و به ته کلاس می‌رفت. آن وقت روی نیمکت یکی از بچه‌ها خودش را جا می‌کرد و می‌نشست و اسم کسی را می‌برد تا پای تخته برود.

دومین جلسه‌ای که در سال سوم به کلاس ما آمده بود، پس از درس دادن، مطابق معمول دست‌هایش را با کت بچه‌ها پاک کرد و به آخر کلاس رفت. همه سرمان را زیر انداخته بودیم و با دلهره، در دل خدا خدا می‌کردیم که ما را صدا نزنند. من هم همین‌طور بی‌خیال و سربه‌زیر نشسته بودم که ناگهان مثنی به ملایمت توی سرم خورد. برگشتم و متعجبانه، رباطی را دیدم که با لحن کشدار و ادیبانه مخصوص خود گفت:

— وقتی همای سعادت روی سرت فرود می‌آید، باید بری پای تخته!

دکتر هوشنگ منتصری نیز که با دکتر مجتهدی قوم و خویش بود و بعد ها رییس دانشگاه تبریز شد، از دبیران ریاضی ما بود. وی تحصیلکرده فرانسه بود و سال‌ها بعد که از او ترجمه کتاب زردهای سرخ را خواندم، دانستم که خواهرزاده دکتر رادمنش از بزرگان چپ رو، و در جوانی سازش چپ کوک بوده است.

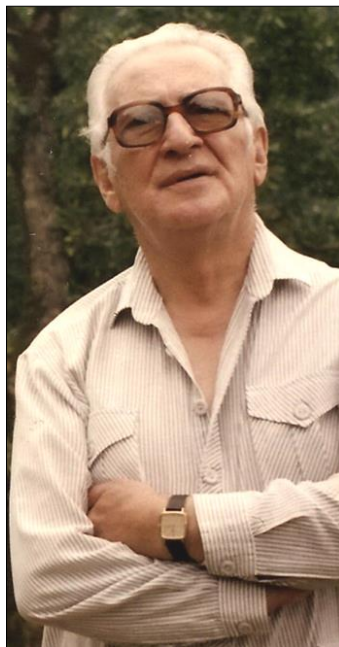
دکتر منتصری را نخستین بار، در سال سوم بود که می‌دیدم. در اولین ساعتی که با او درس هندسه داشتیم، پس از آنکه چندبار تخته را از فرمول‌ها و اشکال هندسی سیاه و دوباره پاک کرد. پشت میزش نشست و چند نفر از هم‌کلاس‌ها را پای تخته خواند و مساله‌ای برای حل کردن داد. یکی از آنان امیرمعزی بود و من که هرگز ریاضیات، رشته مورد علاقه‌ام

نبود، حیرت می‌کردم که چگونه آنان در همان جلسه اول، می‌توانند مسائل همان درس را به آن خوبی فهمیده باشند و حل کنند؟

در این افکار بودم که ناگهان منتصری مرا پای تخته خواند و مساله‌ای داد که البته برای حلش مثل خر در گل ماندم! و سرافکننده نشستم. در پایان کلاس، دکتر منتصری از سطح معلومات ریاضی بچه‌های کلاس تمجید کرد و در پایان گفت:

— البته بعضی‌ها خیلی آقا و مودب هستند، اما سواد ندارند!

سرم را بالا گرفتم و دیدم که دارد مستقیماً مرا نگاه می‌کند!



دکتر هوشنگ منتصری

روزی هم دکتر منتصری به محض ورود به کلاس، اعلام کرد که پانویس ریاضی خود را روی میز بگذاریم. هنوز چند ردیف را بیشتر بازدید نکرده بود که شنیدیم یکی از بچه‌ها را به خاطر نداشتن پانویس بازخواست می‌کند. همه سرها به طرف صدا برگشت و بچه‌هایی که در جریان بودند، به دکتر منتصری گفتند که پورانصاری، هرگز پانویس نداشته و ندارد. پورانصاری که از جای خود برخاسته و جلوی دکتر منتصری ایستاده بود پس از لحظه‌ای گفت:

— شما از من حل مساله می‌خواهید؟ بگویید تا بروم پای تخته.

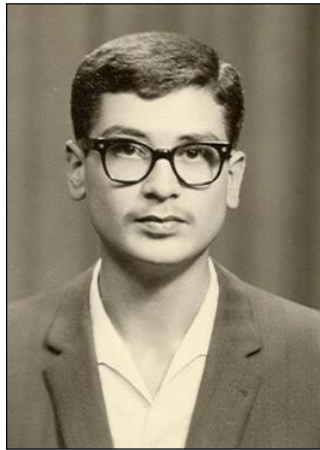
و سپس راساً به طرف تخته سیاه رفت. دکتر منتصری برای آنکه از رو نرود، یک مساله سخت به او داد و در مدت کوتاهی حل آن را با خطی روشن و پاکیزه بر روی تخته مشاهده کرد. و از آن پس بود که دیگر هیچ دبیری از پورانصاری پانویس نخواست. مجتبی پورانصاری جوانی باریک اندام بود و خیلی ساده لباس می پوشید. کیف نداشت و هرگز کتابی درسی در دستش ندیدیم. او فقط یک دسته کلفت کاغذ گاهی و یک مداد همراه داشت و همیشه مشغول نوشتن و یادداشت کردن و حل مساله بود. پورانصاری هیچوقت شاگرد اول نشد. زیرا اگرچه همیشه بالاترین نمرات را در دروس جبر و ریاضی و هندسه می گرفت، اما سایر درس ها را فقط در حد تجدید نشدن می خواند.

دبیر خط ما؛ استاد علی اکبر کاوه، از خطاطان نامی روزگار بود. وی هر بار که وارد کلاس می شد، ابتدا از کیف خود دستمالی بزرگ و سفره مانند بیرون می آورد و روی میز پهن می کرد. سپس با دقت، تعداد زیادی قلم نی بزرگ و کوچک در گوشه سفره می چید. بعد یکی دو چاقوی قلم تراش را کنار آن ها جا می داد و بعد نوبت به چیدن قطن ها، سوهان ها و سمباده های مخصوص و ظریف، و سه دوات و مرکبدان با رنگ های سیاه و قهوه ای سوخته و سبز می رسید. پس از آن چند دفتر و یکی دو بسته کاغذ سفید و ابروبادی نیز از کیف بیرون می آمد و با نظمی حساب شده روی سفره و میز چیده می شد.



استاد علی اکبر کاوه

آنگاه بود که وی بر می‌خاست و روی تخته سیاه کلاس، یک بیت به عنوان سرمشق برای هفته بعد می‌نوشت و می‌نشست. در این حال فقط یک‌ربع دیگر از وقت کلاس باقی مانده بود و استاد، شروع به جمع کردن وسائل در کیف خود می‌کرد و همیشه وقتی قفل در کیف را می‌چرخاند، زنگ پایان کلاس نیز زده می‌شد.



سال پنجم دبیرستان - ۱۳۴۲

در کلاس ما بالاترین نمره را در خط، معمولاً محمدرضا مدرسی می‌گرفت که خودش خطاط بود و به کلاس خط نیز می‌رفت و من بعد از او، بهترین خطاط کلاس بودم. استاد کاوه معمولاً به مدرسی نمره هشت می‌داد و نمره خط من نیز مثل بقیه شاگردان به تفاوت بین دو تا هفت بود.

پس از چندین جلسه، وقتی حس کردیم که اوضاع نمرات خط بسیار قمر در عقب است و این قضیه مالملاً تأثیر بدی روی نمره معدل ثلث خواهد گذاشت، روزی همه شاگردان کلاس دسته جمعی به اتاق ناظم طبقه دوم ساختمان مرکزی، آقای افشار رفتیم و در آنجا شاگردان کلاس‌های دیگر را دیدیم که برای شکایت از همین موضوع، نزد ناظم آمده بودند. آقای افشار در جواب شکایت‌های ما فقط خندید و گفت که نگران نباشیم. زیرا استاد، خط همه را با خط خود مقایسه می‌کند و نمره می‌دهد، اما سر امتحان، خط بچه‌ها را با خط خرچنگ و قورباغه مقایسه خواهد کرد! افشار درست می‌گفت. آن ثلث، نمره مدرسی بیست شد و من هفده گرفتم.

دبیر دیگر خوشنویسی ما احمد زرین قلم بود که خطی خوش و طبعی روان داشت و یک روز سر کلاس، قطعه‌ای طنزآمیز از ساخته‌های خود را برایمان خواند :

بود چیزی لطیف و نرم و سپید در دکان مرد پیری بند
 مرد بیچاره ای چو آن را دید به گمانش که هست پ ب بند
 گفت جانم فدای آن گهری که درون تو آرمد یک چند
 پیر صاحب دکان چو این بشنید پاسخش داد با کمی لبخند
 بی جهت جان خود فدا کردی بیضه بند است این نه پ بند

و از آن پس بود که دیگر بچه‌ها دست از سر استاد زرین قلم بر نمی‌داشتند و به محض آنکه وارد کلاس می شد، همه فریاد می زدند: آقا ... بند!

دبیر شیمی ما برای یکی دو سال، احمد رفیع زاده بود که از غول‌های شیمی و برای سال‌های سال؛ نویسنده و مؤلف کتاب‌های درسی شیمی برای تمام کشور بود. رفیع زاده در دبیرستان و بین بچه‌ها به احمد سسه معروف بود زیرا چون تحصیلکرده فرانسه بود، میلی لیتر یا سی سی را، سسه تلفظ می‌کرد.

حسنعلی وحید چهارمی معلم فیزیک ما و فیزیکدان دانشمندی بود. گرچه همیشه سختگیر و کمی هم عبوس بود، اما مباحث فیزیک را واقعاً عالی درس می‌داد. یک روز در هفته آخر اسفندماه و نزدیک عید بود که در آخرین ساعت، درس فیزیک داشتیم. گفتنی است که همه کلاس‌های دبیرستان البرز تا روز ۲۸ اسفندماه دائر بود و از تعطیلی زود هنگام مثل سایر مدارس خبری نبود. نزدیک دبیرستان ما، دبیرستان تمدن بود که می‌دانستیم شاگردانش از اوائل اسفند دیگر به مدرسه نمی‌روند یا کلاس‌هایشان بسیار تق و لق است. ما هم با احساس نزدیک شدن عید، در حال و هوای دیگری بودیم و حوصله درس نداشتیم. بنابراین با ورود وحید به کلاس، از وی خواستیم که خاطره‌ای برایمان بگوید. اما استاد وحید با لحنی جدی گفت که من برای تدریس در همین یک ساعت نیز حقوق می‌گیرم و نمی‌توانم از آن طفره بروم. بنابراین ابتدا درس خود را تمام و کمال بیان کرد و بعد، چون احساس کرده بود که بچه‌ها هوایی شده‌اند، خاطره‌ای برایمان نقل کرد. وی می‌گفت که از سال‌ها پیش، خویشاوندانش هرساله از چهارم، برای او آلبیموی ناب چهارم می‌فرستند، اما از یکی دو سال پیش که حس کرده بود آلبیموها کمی آبکی شده‌اند، برای آن‌ها پیغام فرستاده بود که شما همان آلبیموی خالص چهارم را برایم بفرستید، ما در تهران آب لوله‌کشی خوبی داریم و آبش را همین‌جا اضافه خواهیم کرد. و سپس برای نخستین بار تبسم کرد!



باورنکردنی بود اما واقعیت داشت! و شنیدن لطیفه‌ای از استاد وحید که همیشه اخمو و جدی بود، و دیدن لبخند او حادثه‌ای استثنایی به شمار می‌آمد. بنابراین به افتخار لطیفه و تبسم وی، هورا کشیدیم و به شدت کف زدیم.

اما یادی نیز از آقای خسروانی؛ از دیگر دبیران فیزیک مدرسه و همچنین از دکتر مجتهدی بکنم که وجودش را وقف شاگردان و دبیرستانش کرده بود. کلاس سوم بودم و در آذرماه، مشغول امتحانات ثلث اول بودیم. روزی نیز که با آقای خسروانی درس داشتیم، وی به کلاس آمد و با توزیع برگه‌های امتحان فیزیک، همه مشغول نوشتن شدیم. سؤالات را با آمادگی جواب دادم و نیمساعته برگه‌ام را تحویل داده و نشستیم. آنشب وقتی به خانه آمدم و کیفم را زیر و می‌کردم تا درس‌های فردا را آماده کنم، چشمم به برگه امتحان فیزیک خودم افتاد و آه از نهادم برآمد! دسته‌گل عجیبی به آب داده بودم. برگه دستنویس و چرکنویس را روی میز آقای خسروانی گذاشته و برگه اصلی امتحانی را با خود به خانه آورده بودم!

صبح فردا جلوی دفتر دبیران انتظار کشیدم تا آقای خسروانی آمد و ماجرا را به او گفتم. قضیه را فهمیده بود، اما می‌گفت که هیچ کار از دستش بر نمی‌آید و ناچار است نمره صفر رد کند. زیرا از آن چرکنویس هیچ چیز به درد بخوری برداشت نمی‌توان کرد. کلاس‌های سوم ما در ساختمان مرکزی بود. از آنجا بیرون آمدم و در ساختمان علوم برادرم ناصر را یافتم و از او چاره جویی کردم. وی قویاً توصیه کرد که به دکتر مجتهدی مراجعه کنم. به ناچار همانوقت به دفتر دکتر مجتهدی رفتم و قضیه را به نگهبان دفترش گفتم. وی به داخل رفت و سپس مرا فوراً پیش دکتر مجتهدی فرستاد.

این دومین باری بود که قدم به دفتر رییس مدرسه می گذاشتم. با اطمینانی که داشتم، قضیه را برایش تعریف کردم و اصل برگه را هم نشانش دادم. وی با توجه کامل به حرف‌هایم گوش کرد و سپس دفترچه معروف را از جیبش بیرون کشید و به جست و جوی نامم پرداخت. این بار نیز خوشبختانه همه چیز خوب پیش رفت و دکتر مجتهدی یادداشت کوتاهی برای خسروانی فرستاد که از من دوباره امتحان بگیرد. در نتیجه فردای آن روز من دوباره با شاگردان یک کلاس سوم دیگر، امتحان فیزیک دادم و این بار اصل برگه امتحانی را تسلیم آقای خسروانی کردم!

وقتی این قضیه را برای یکی از خویشاوندانم که خود دبیر ریاضی دبیرستان‌های تهران بود گفتم، و همچنین ماجرا را برای پسرعمه‌ام که به دبیرستان دارالفنون می‌رفت تعریف کردم، هر دو متفق‌القول بودند و یقین داشتند که در مدارس آنان هرگز چنین روالی وجود ندارد و در صورت بروز چنین اشکالی، آن دانش آموز، بیگناه و باگناه، محکوم به گرفتن نمره صفر در آن درس است.

از دبیرانی که به ما فلسفه و منطق درس می‌دادند، بجز دکتر داوری و دکتر داوودی، از دکتر فرورقی نام می‌برم که با حلم و بردباری خود، مشکلات این درس سخت و دیرآموز را به ما تفهیم می‌کرد و همیشه در پاسخ اعتراضات ما به مطالب مشکل و دیر فهم، با متانت خاص خود ما را دعوت به آرامش می‌کرد و این بیت مشهور را با طمانینه می‌خواند که :

تند مران ای دلیل قافله، ترسم

خسته دلی در قفای قافله باشد

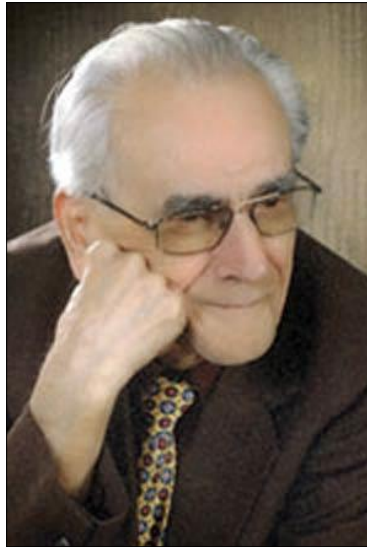
استاد دکتر محمود بهزاد، استاد زیست‌شناسی و فیزیولوژی ما بود. وی که خود از مؤلفین بنام مجموعه‌ها و کتاب‌های علمی، و سال‌ها رییس اداره نشر کتب درسی بود، از سهوها و بدسلیقگی‌هایی که در نگارش و نوشتار کتاب‌ها وجود داشت، شدیداً حرص و جوش می‌خورد. به همین دلیل پیش از آغاز هر درس از کتاب، اشتباهات نثر آن را تصحیح و ویراستاری می‌کرد و ما در کتاب‌های خود، صحیح آن را می‌نوشتیم.

یکی از نکاتی که وی بر تصحیح آن تاکید فراوان داشت، تبدیل تمامی می‌باشد های جملات کتاب، به است بود. یک روز که استاد قصد تدریس یکی دو درس بلند از کتاب را داشت، کار تصحیح آنقدر به طول انجامید که زنگ پایان کلاس را زدند. همکلاس شوخ ما، فریدون فامیلی در پایان جلسه رو به استاد دکتر بهزاد کرد و گفت :

— آقای دکتر! ما که امروز اصلاً فیزیولوژی نداشتیم.

بهزاد با شگفتی پرسید: عجب! پس این چه بود که داشتیم؟ و فریدون بلافاصله گفت :

— تصحیحولوژی! میباشدولوژی! استولوژی!



دکتر محمود بهزاد

دبیر دیگر طبیعیات ما؛ ابوالحسن موسوی زنجانی بود. موسوی زنجانی هربار که به کلاس می آمد، یک درس جدید می داد و سپس از تمام دروسی که تا آن هنگام گفته بود از شاگردان می پرسید. در نتیجه ما همیشه ناچار بودیم که تمام دروس قبلی را از حفظ باشیم. اتخاذ این رویه از سوی این استاد باعث شد که من از درس طبیعی در امتحانات نهایی سال ششم، نمره بیست، و در کنکور سراسری سال ۱۳۴۳، از چهل نمره ای که طبیعیات داشت، چهل بگیرم.

موسوی زنجانی که سال قبل از آن، رییس امتحانات نهایی تهران شده بود، می گفت که بعضی ها برای قبولی فرزندشان، به او پیشنهاد رشوه هم کردند و سپس افزود :

— تا صد هزار تومان را نپذیرفتم، اما پیشنهاد بالاتری نداشتیم که بینم بازهم مقاومت می کنم یا نه!

یکی از مصیبت هایی که دبیران از دست ما داشتند، تحمل عواقب پوشیدن یک لباس نو بود. دبیران ما از ترس بچه ها جرات پوشیدن لباس نو نداشتند. زیرا به مجرد آنکه دبیری

با یک کت و شلوار تازه پا به کلاس می گذاشت، با دست زدن‌ها و هورا کشیدن‌ها و تبریک گفتن بچه‌ها رو به رو می شد و صحبت به نوع پارچه و دوخت و مدل و رنگ آستر و غیره می کشید و این اشارات تا چند جلسه به درازا می انجامید.

شاید به همین دلیل بود که موسوی زنجانی، در نزدیکی‌های عید نوروز و در مدت دو روز پشت سرهم، هر روز با یک کت و شلوار نو به کلاس آمد که به قول معروف در یکی دو جلسه قال قضیه کنده شود. وی بسیار جدی بود و نمی توانستیم با او شوخی کنیم، بنابراین در تمام مدت درس، پیچ پیچ و همهمه در مورد پهنای یقه و دابل پاچه شلوار و نوع دوخت و رنگ این دو دست لباس بین بچه‌ها در جریان بود. بالاخره در روز دوم، طاقت موسوی زنجانی طاق شد. داشت درس میداد که با عصبانیت گچ را پرتاب کرد و با لهجه ترکی خود خطاب به ما گفت :

— چیه؟ چی شده؟ سر شونه‌های کتم خرابه؟ زیپ شلوارم بازه؟ دگمه‌های پیراهنم را نبسته ام؟ خشتک شلوارم پاره شده؟ آخه چطونه؟ چی شده؟

سرهنگ پورانصاری؛ دبیر زبان انگلیسی ما بود. وی که همیشه بارانی سیاه و بلندی می پوشید، در تمام طول مدت کلاس درس، اگرچه لاینقطع با صدای بلند فریاد می زد :

— Be quiet !

— Be quiet please !

ولی البته هیچکس در کلاس quiet نمی شد. دیگر آنکه اغلب با دریغ و افسوس، از یادداشت‌های گم کرده خود یاد می کرد. وی که قبلاً خلبان نیروی هوایی بود، ظاهراً در زمان جنگ جهانی دوم در انگلیس بوده و دستنوشته خاطرات خود را در بازگشت به ایران، گم کرده بود. در آن زمان همگی ما شاگردان او در همه کلاس‌ها جداً عقیده مند بودیم که تاریخ جنگ جهانی دوم، با فقدان این یادداشت‌ها یکسره اعتبار خود را از دست داده است.

دبیر دیگرمان در انگلیسی، طاهری بود که از نظر چهره و حرکات و طرز سخن گفتن، بی شباهت به مستر بین، کم‌دین مشهور انگلیسی نیز نبود. وی برای تفهیم زبان، روش خاص و فرمول‌های مخصوصی داشت و همیشه برای حل هر اشکالی در زبان انگلیسی، یکی دو Taheri's Formula در آستین داشت.

دبیر زیست شناسی دبیرستان؛ ابومحمد فرنی را نیز در آزمایشگاه مفصل و بزرگ زیست‌شناسی شناختیم که خود پایه‌گذار آن بود. یاد روزی می افتم که با چندتن دیگر به

زعامت محمود بحرالعلومی، مدتی در خیابان‌ها پرسه زدیم تا عاقبت دور از چشم صادق هدایت! سگ ولگردی را به هر زحمتی که بود، دوره کردیم و گرفتیم و برای تشریح به آزمایشگاه آقای فرنیآ بردیم.

پدر محمود؛ دکتر حسین بحرالعلومی دبیر ادبیات ما بود و همیشه بوی خوشِ عطر گل می‌داد. وی هر بار که به کلاس می‌آمد، مشام ما را با بویی تازه؛ مثل رازقی، یاس، و محبوبهٔ شب معطر می‌کرد.



ابومحمد فرنیآ

یکی از دبیران شیمی ما مهندس جمشید نورآیین، به تکرار دروس شیمی، تا نقطهٔ اطمینان کامل از تفهیم آن به شاگردان، مشهور بود.



مهندس نورآیین

دبیر دیگری که در سال پنجم به ما شیمی درس می‌داد، مهندس مصطفی کامفر بود. وی بسیار جوان بود و با بچه‌ها رفتار دوستانه‌ای داشت. کامفر سرپرستی یک استودیوی دوبلهٔ فیلم را به عهده داشت و در رادیو تهران نیز فعال بود.

یک روز برادرم منصور که یک کلاس از من بالاتر بود، خبر داد که مهندس کامفر محرمانه! به او اطلاع داده که وی آنشب، گوینده اخبار نیمه شب رادیو خواهد بود. بنابراین من و منصور از ساعت ۱۲ شب رادیو را بالای سرمان روشن گذاشتیم و به هر فلاکتی بود خود را بیدار نگاه داشتیم تا راس ساعت چهار بامداد، صدای مرتعش مهندس مصطفی خان کامفر را شنیدیم که با مکث‌ها و تیپ‌های فراوان، فقط دو دقیقه اخبار خواند!

هم‌شاگردی‌ها

از هم‌کلاسی‌ها، هم‌شاگردی‌ها و هم‌مدرسه‌ای‌هایم نیز در دوره دبیرستان، انبوهی از خاطرات در ذهنم مانده است که به ذکر چند تایی از آن‌ها بسنده می‌کنم.

از هم‌مدرسه‌ای‌هایی که با هم از دبستان منوچهری به البرز آمده بودیم و دوستیمان همچنان پابرجا بود؛ فرزین شهید نورایی را همیشه، و مسعود نجفی، حسین وفا، بیژن بهبهانیان، سیروس طبرسی، محمد سید نقوی، و هوشنگ حسینی را گاه‌گاهی می‌دیدم. به جز مسعود نجفی، بقیه این دوستان از سال چهارم به رشته ریاضی رفتند و ما در رشته طبیعی ادامه دادیم.

اما آشنایی من با فرزین شهید نورایی و ادامه آن، از مقوله دیگری بود. این آشنایی و دوستی از سال چهارم دبستان منوچهری شروع شد و جریان پر افت و خیز و گاه و بی‌گاه آن تا به امروز ادامه دارد. به خوبی در خاطر دارم که در کلاس چهارم دبستان با کسی که از فرزین بدگویی می‌کرد، گلاویز شدم و چون آن طفلک کوچکتر از من بود، بدجوری کتک خورد. حتی پس از گذشت دهه‌ها نام او را به خاطر دارم: محمدجواد مهبذب! او را بعدها در دوران دانشجویی در اصفهان دیدم که در دانشکده ادبیات درس می‌خواند و خودش بارها این خاطره تلخ را برایم بازگو می‌کرد.

زنگ بین کلاس‌ها یا زنگ پایان ساعت دبستان منوچهری که می‌خورد، جلوی در کلاس، به انتظار فرزین می‌ایستادم و یا او را پشت در کلاس خود می‌یافتم. همین مناسبات در دبیرستان البرز دنباله پیدا کرد و بارها فرزین را می‌دیدم که از کلاس ریاضی به قسمت کلاس‌های طبیعی می‌آمد تا ملاقاتی داشته باشیم. یا در هنگام خروج انبوه بچه‌ها از دبیرستان در ساعت یازده و بیست دقیقه صبح، یا چهار و بیست دقیقه عصر، نزدیک در خروجی دبیرستان که به خیابان حافظ باز می‌شد، به انتظار فرزین می‌ایستادم یا او را به انتظار خود می‌یافتم تا به اتفاق راه مدرسه تا خانه را طی کنیم.

در راه مدرسه تا خانه، محور اساسی صحبت‌های من و فرزین، اکثراً صادق هدایت بود. عمومی فرزین؛ مرحوم دکتر حسن شهیدنورایی از دوستان صادق بود و این زمینه موجب آشنایی کامل فرزین با زندگی و آثار صادقخان شده بود.

اکنون که این سطور را می‌نویسم، بیش از ۵۰ سال است که فرزین را ندیده‌ام اما دوستی ما همچنان پابرجاست و هنوز هم دربارهٔ صادقخان با هم نامه نگاری می‌کنیم! فرزین سال‌هاست که مقیم کاناداست و از مهندسان عالی‌رتبهٔ آن دیار شمرده می‌شود.



مهندس فرزین شهید نورایی

البته تمام یا قسمتی از مسیر خانه تا مدرسه و بالعکس را، گاهی با دیگر دوستان هم‌مدرسه‌ای نیز طی می‌کردم که نام بعضی از آن‌ها هنوز هم در خاطر هست: مرتضی و مسعود نجفی، اصغر نجیمی (پسر سپهبد نجیمی)، فرهاد مهران (پسر وزیر فرهنگ)، دو برادر به نام قاجار دولو، کامران میهن، و گاه‌گذاری نیز با ابوالعلاء سودآور و پسر عمومی جوانمرگش محمد سودآور.

ابوالعلاء که دوستان نزدیکش به او ابو می‌گفتند، از نوه‌های حاج حسین آقا ملک، و از ثروتمندان بنام بود. وی فقط زمانی با ما هم‌قدم می‌شد که فرهاد مهران نیز همراهمان بود. یکبار به خاطر می‌آورم که ابو همینکه از مدرسه بیرون آمدیم، تا میدان فردوسی که از هم جدا شدیم، پستانک بزرگی در دهان گذاشت و مشغول مکیدن شد و کمترین توجه و عنایتی نیز به قیافه‌های حیرت زده یا حرف‌ها و متلک‌های عابری‌ن داشت.

با هوشنگ حسینی از دبستان منوچهری آشنا و دوست شده بودم و او را که در رشته ریاضی درس می‌خواند، گاه‌گاهی در حیاط دبیرستان می‌دیدم. هوشنگ، پسر مهندس کاظم حسینی؛ از یاران مصدق بود. از هوشنگ خاطره‌ای به یادم مانده است.



مهندس کاظم حسینی

یک‌روز در اواسط خرداد سال ۱۳۴۳ که جو دبیرستان ما نیز بسیار متشنج شده بود، بچه‌ها به حیاط دبیرستان ریختند و شعار می‌دادند. هوشنگ، یک لاستیک کهنه ماشین را در گوشه‌ای از حیاط دبیرستان یافت و به آتش کشید. دود و آتش و جنجال غربی به پا خاست که منجر به تعطیلی همه کلاس‌ها شد و همه به طرف پلی تکنیک تهران که بالای مدرسه ما بود دویدیم تا مثلاً به کمک دانشجویانی که مورد هجوم گاردهای شهربانی واقع شده بودند بشتابیم. برای رفتن به پلی تکنیک باید از خیابان کنار کاخ نیرو می‌گذشتیم که خانه جردن در آن واقع بود و دکتر مجتهدی در آن زندگی می‌کرد.



خانه جردن و دکتر مجتهدی

خلاصه با ترس و لرز که مبادا دکتر ما را ببیند و در دفترچه مخصوصش برایمان ستاره بگذارد و از نمره انضباطمان بکاهد! از کنار خانه او رد شدیم. اما با دیدن گروه لباس رزم پوشیده و تا بن دندان مسلح کماندوهای شهربانی در پلی تکنیک، دمان را روی کولمان گذاشتیم و برگشتیم!

در سه سال اول و عمومی دبیرستان که هنوز تعیین رشته نکرده بودیم، همکلاس من فریدون فامیلی، که اسکی باز و تیسور ماهری نیز بود، بی تردید شادترین، شیطانت‌ترین و پر جنب و جوش‌ترین همشاگردی ما بود. وی از دوستان صمیمی فرزین شهیدنورایی بود و خیلی سربه سرش می گذاشت و خاطره شیطنت‌ها و خنده‌های پرسروصدای او در کلاس‌های درس و زنگ‌های تفریح، هنوز در گوشم است.

یک روز تازه به کلاس وارد شده بودم که فریدون گفت که می‌خواهد خبر خیلی مهمی به من بدهد. من تعجب کردم و با علاقه و توجه، منتظرانه به او نگاه می‌کردم که با قیافه‌ای جدی گفت: **بین مدنی! تو خر من هم نیستی!** روشن بود که بلافاصله اخم‌هایم درهم رفت و ناراحت شدم. اما فریدون به محض آنکه ناراحتی مرا دید گفت:

— خوب! هستی! هستی! ناراحت نشو!

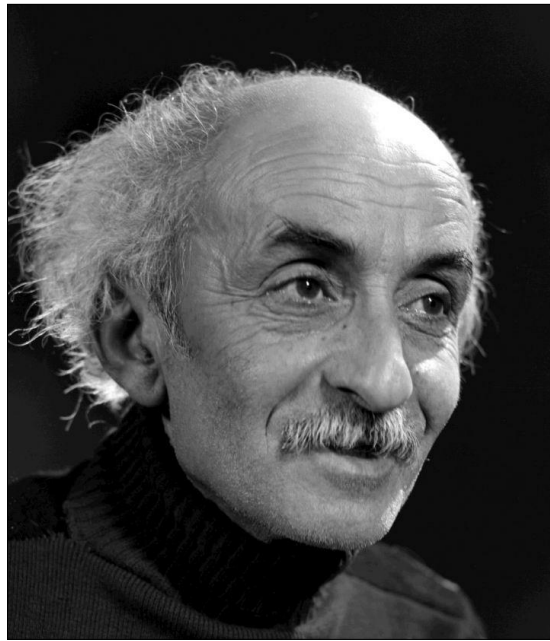
فریدون سال چهارم، رشته ریاضی را انتخاب کرد و پس از پایان دبیرستان به آمریکا رفت. او در آنجا دکترای فیزیک گرفت و فعلاً استاد دانشگاه Emory در آتلانتاست.



دکتر فریدون فامیلی

از دوستان هم‌کلاس خود در رشته طبیعی و در سه ساله آخر دبیرستان، با کامبیز جهانگیری بیشتر می‌جوشیدم که اهل شعر و شعور بود، اما من از شعر نو چیزی سر در

نمی‌آوردم و او سخت از آن دفاع می‌کرد. هم از او بود که نخست بار، نام نیما و شاملو و اخوان ثالث را شنیدم و با نمونه‌هایی از اشعارشان که برایم می‌خواند آشنا شدم. اما طبیعی بود که چون خودم را از شعرای برجسته کلاسیک می‌دانستم! از سروده‌های بدون وزن و قافیه اصلاً خوشم نمی‌آمد.



نیمایوشیج

یک‌روز در این مورد سخت به پر و پای هم پیچیدیم و من سخنانی نثار نیما یوشیج کردم که ظاهراً چندان مودبانه نبود. کامبیز از ته دل خندید و پیشنهاد کرد که با هم به دیدن نیما برویم. کامبیز می‌گفت تو باید پیرمرد را ببینی و با زندگی و اشعار و حرف‌هایش آشنا شوی تا اینقدر در مورد شعر کلاسیک سماجت و تعصب به خرج ندهی. وی می‌گفت هر وقت به دیدنش برویم، به احتمال زیاد یکی از نوآوران پیش اوست؛ مثل شاملو، سایه، اخوان و غیره... و هزاران افسوس که نرفتم. عالیه خانم جهانگیری همسر نیما، عمه کامبیز بود و آن دیدار به سهولت میسر.

شبی در خردادماه سال ۱۳۴۰، برای جشن سالیانه فارغ‌التحصیلی دبیرستان به‌سالن جردن رفته بودیم. آن سال برادرم ناصر نیز به عنوان شاگرد ممتاز از البرز فارغ‌التحصیل شد و از دکتر مجتهدی جایزه گرفت.



ورودی تالار جردن - دکتر مجتهدی و برادر ناصر

به هرتقدیر، این همان سالی بود که شاه اصول انقلاب سفید خود را اعلام کرده بود. به خاطر دارم که در تالار که نشست بودیم و پیش از آنکه سخنرانی‌ها و مراسم شروع شود، یکی از بچه‌ها خود را به تربیون رساند و تا گلبابایی آمد خبردار شود و به خود بجنبید، اصول انقلاب دانش آموزی را به این شرح خواند:

الغای رژیم شاگرد و معلمی

الغای قانون امتحانات

ملی کردن جنگل خان ممدی

سهیم کردن دانش آموزان در حقوق دبیران
ملی کردن اماکن عمومی! برای دانش آموزان

ملی کردن دکه عزیز آقا

ایجاد دبیرستان‌های مختلط

ایجاد سپاه زایش، با ادغام دبیرستان البرز با دبیرستان دخترانه نوریبخش

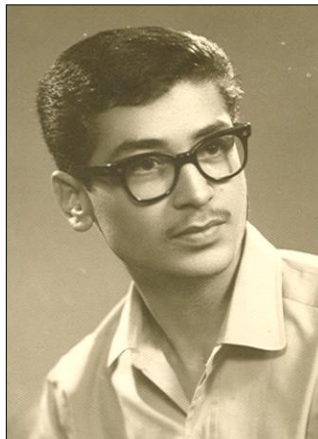
یکی از همشاگردی‌های من در کلاس پنجم طبیعی، سهراب فتوحی بود. پسر شاد و پر سر و صدایی که دبیر ادبیاتمان؛ مهندس مصطفی سرخوش، همیشه او را فتوح سلطنه صدا می‌کرد. بعضی بچه‌ها می‌گفتند که تمام راسته خیابان اسلامبول و دور و اطراف آن در تملک پدر اوست.

سهراب که بسیار خوش قریحه بود، یک‌روز پای تخته چیزی نوشت و گفت هر کس که بتواند رمزش را باز کند، جایزه خواهد گرفت. وی روی تخته نوشته بود:

H Me Boz A4 BR

ما همچنان در فکر کشف رمز بودیم که در ته کلاس، دعوای سختی بین فتوحی و دوست او محمد هاشمی در گرفت. چیزی نگذشت که هم‌کلاس دیگرمان فضل‌الله هاشمی نیز به طرف فتوح سلطنه حمله‌ور شد. معلوم شد که آنان فوراً رمز را کشف کرده و با فتوح سلطنه گلاویز شده‌اند. سهراب در حقیقت نوشته بود: هاشمی بدو آچار بیار!

سهراب، نقاش و کاریکاتوریست ماهری نیز بود. یک‌روز که با هم‌نیمکتی خود؛ محمد تکین، بگو و مگویی کرده بود، دو کاریکاتور بدون شرح روی تخته سیاه کشید. کاریکاتور اول، تکین را نشان می‌داد که آفتابه بزرگی به دست دارد و با قیافه اخمو و با شتاب به طرف جایی می‌رود. کاریکاتور دوم، تکین را خوشحال و خندان و با چشم‌های باز نشان می‌داد که از آن‌جا برگشته‌است. فتوحی زیر کاریکاتور اولی نوشته بود: تکین، و زیر دومی نوشته بود: سبکتکین! این کاریکاتورها نیز، دوستان تکین و یاران فتوح سلطنه را به جان هم انداخت. و به دنبال آن جمله مشهور: چهار و بیست دقیقه، زمین چاله! را می‌شنیدیم که مساله با دخالت جانی دالر فیصله یافت.



کلاس پنجم طبیعی - ۱۳۴۲

ماه‌های آخر دورهٔ دبیرستان را در سال ششم طبیعی می‌گذراندم که از طرف مدرسه، برنامهٔ تاریخ سخنرانی‌ها و اسامی سخنرانانی منتشر شد که می‌بایست هر هفته در تالار جردن، ما را در بارهٔ مشاغل احتمالی آینده‌مان راهنمایی کنند. البته سخنرانان و موضوع سخنرانی آنان نیز برای دانش آموزان رشته‌های طبیعی و ریاضی کاملاً متفاوت بود. از جملهٔ سخنرانانی که برای ما طبیعیون صحبت کردند: دکتر راجی؛ وزیر بهداشت، دکتر جهان‌شاه صالح؛ متخصص زنان و رییس دانشگاه تهران، دکتر نصرت‌الله باستان؛ چشم پزشک و استاد دانشگاه، دکتر ادیب؛ استاد دانشکدهٔ پزشکی و چند تن دیگر بودند. برنامهٔ سخنرانی‌های دکتر جهان‌شاه صالح و دکتر نصرت‌الله باستان در یک روز بود. هنگامی که پس از ختم جلسه به خانه آمدم، دایی‌من دکتر ابراهیم نعمت‌اللهی را دیدم که برای دیداری از ما آمده بود. دایی دکتر از دوستان بسیار قدیمی دکتر باستان بود که زمانی به‌عنوان نخستین گروه دانشجویان اعزامی، با هم برای تحصیل طب به فرانسه رفته بودند. وی پس از اطلاع از سخنرانی این دو، به قصهٔ جالبی اشاره کرد.

دکتر نعمت‌اللهی می‌گفت که زمانی دانشجویان بخش چشم‌پزشکی دانشگاه تهران، برای بزرگداشت استادشان؛ دکتر باستان، مجلسی ترتیب داده بوده و یکی از دانشجویان خوشذوق، تصویر بزرگی از دکتر باستان را در میان مردمک یک چشم، روی تختهٔ سیاه سالن کشیده بوده است. در این مجلس که دکتر جهان‌شاه صالح متخصص زنان و زایمان نیز به‌عنوان رییس دانشگاه حضور داشته است، دکتر باستان پشت تریبون می‌رود و ضمن تشکر از دانشجوی نقاش، اظهار امیدواری می‌کند که در جلسهٔ بزرگداشت دکتر جهان‌شاه صالح، تصویر وی نیز در میان موضعی که با حرفهٔ ایشان مناسبت دارد، کشیده شود!



دکتر نصرت‌الله باستان



دکتر جهان‌شاه صالح

اما روزی که دکتر محمدحسین ادیب در باره طب و طبابت سخنرانی می‌کرد، جنجال غریبی برخاست. وی از جمله خطاب به ما می‌گفت که شما به عنوان طبیب، آنچنان با مردم محرم می‌شوید و آنچنان نظر طبیبانه و پاکی پیدا می‌کنید که ممکن است دختر زیبایی، برهنه روی تخت مطب شما خوابیده باشد و شما در همان حال در کتاب مرجع طبی خود، دنبال فلان نشانه از بیماری او بگردید.

ناگهان ولوله‌ای میان بچه‌ها افتاد و همه شروع به پیچ‌پیچ و سروصدا کردند. دکتر ادیب پیرمرد، بدون توجه به اینکه چه منظره‌ای برای یک عده جوجه خروس ۱۷ ساله ترسیم کرده، با تعجب پرسید مگر غیر از این است؟ و صدای بچه‌ها از هرسو بلند شد که:

— آقا غیر ممکن است!

— آقای دکتر محال است!

— مگر همچو چیزی امکان دارد؟!



دکتر محمدحسین ادیب

سخن در باره البرز، بدون یادی از مش غضنفر؛ نگهبان در ورودی دبیرستان ناتمام است. غضنفر سلطانی‌فر که در دهه‌های چهل و پنجاه در آنجا خدمت می‌کرد، تبدیل به نمادی از اقتدار و نظم دبیرستان البرز شده بود. مش غضنفر مردی مهربان، اما سختگیر و وظیفه‌شناس بود و همه بچه‌ها از او حساب می‌بردند و احترامش را داشتند.

صبح روزی را به‌خاطر می‌آورم که به محض ورود به دبیرستان، دیدم که بچه‌ها اینجا و آنجای محوطه دبیرستان و در هر گوشه و کنار گرد هم حلقه زده بودند و با بهت و ناباوری در باره ترور کندی رییس جمهور محبوب آمریکا صحبت می‌کردند. یکی از این حلقه‌ها هم در آستانه در ورودی و دور مش غضنفر تشکیل شده بود که با بچه‌ها بحث سیاسی می‌کرد. وی مرتب دست روی دست می‌کوفت و متصل کلاهش را از سر بر می‌داشت و دوباره به

سرش می گذاشت و با لهجه ترکی خود می گفت :

— بابا بشینید یک فکری بکنید، این که روزگار نشد! گند دنیا درومده!

به عنوان حسن ختام این البرزنامه، خاطره‌ای نیز از شیطنت بچه‌های البرز در آن سال‌ها دارم که شنیدنی است.

ایستگاه رادیو ایران، عصر روزهای جمعه یک برنامه آهنگ‌های درخواستی داشت که هرکس می‌توانست از طریق تلفن، اسم خود و دوستانش را بگوید و ترانه‌ای درخواست کند. یک‌روز جمعه که به این برنامه گوش می‌کردم، گوینده اعلام کرد که اکنون به درخواست تعدادی از دوستان نوجوان، آهنگی پخش خواهیم کرد و اسامی درخواست کنندگان را به این شرح خواند :

محمدعلی مجتهدی، اسدالله موسوی ماکویی، اسمعیل بوذری، زین‌العابدین مؤمن، اکبر نجم آبادی، هوشنگ منتصری، علی اکبر کاوه، و عزیز آقا

و سپس یکی از بند تنبانی ترین ترانه‌های آن روزها را از مهوش خواننده معروف، پخش کرد که چنین می‌خواند : این ... کجه؟ کی میگه کجه! مال کرجه!

منوچهری و البرز امروز

سال‌ها بعد، روزی با پسر مهران، به تماشای آنچه بر سر دبستان منوچهری آمده بود رفتیم و از ویرانه‌های با عظمت، و آثار بجا مانده از دبیرستان البرز نیز بازدید کردیم. هردو مدرسه پسرانه و دخترانه منوچهری سال‌ها بود که در زمان شاه، مقر دانشگاه امیر کبیر شده بود. نمی‌دانم مگر اینقدر در تهران، جا و ساختمان کم بود که باید بنیان این دو مدرسه مجهز و آبرومند و نمونه ابتدایی را از اساس برهم بزنند؟ مگر نمی‌شد که برای محل و ساختمان دانشگاه امیر کبیر فکر دیگری بکنند؟

در دبستان منوچهری روی همان سکوی شکایت‌ها ایستادم و چشمم به تالار اجتماعات مدرسه‌مان افتاد که بارها در آن برای بچه‌ها شعر خوانده بودم و نمایشنامه اجرا کرده بودیم. فضای این تالار بزرگ را در واقع قفسه بندی کرده و تبدیل به اتاق‌های متعدد حسابداری کرده بودند. زمین ورزش دبستان نیز که با طراحی صحیح و حسابشده، پایین تر از سطح حیاط و مدرسه ساخته بودند تا سروصدای بچه‌های ورزش کننده مخل آرامش کلاس‌ها نباشد، تبدیل به پارکینگ ماشین‌ها شده بود.

در دیدار خود از دبیرستان البرز نیز، شاهد نتایج ناتوانی مطلق حضرات در اداره این مؤسسهٔ عظیم فرهنگی و پس‌رفت حیرت‌انگیز آن شدم و اشک به چشمانم آمد. دکتر مجتهدی به مدت ۳۵ سال با نهایت درایت و توانایی بر این بنیاد ریاست کرد. اما در مدت بیست و یک سال بعد، البرز دوازده رییس به خود دیده بود. نام پرافتخار دکتر مجتهدی و اسامی خیرینی که با کمک‌های خود، بناهای فرهنگی مفیدی در این دبیرستان ساخته بودند، با ضربات تیشه از دیوارها محو شده بود و همه جا آثار بی توجهی و ویرانی به چشم می‌خورد. مثلی عبرت آموز می‌گوید:

— اگر چمن همسایه‌ات زیباست، دو راه داری؛ یا در زیبایی و سرسبزی چمن خود بکوشی، یا چمن همسایه را خراب کنی!

و بدون تردید در البرز، راه دوم را برگزیده بودند. نیمکت‌ها و وسائل گرانقیمت آزمایشگاه فیزیک را که سال‌های سال با خون دل خوردن کسانی نظیر آقای حسنعلی وحید فراهم آمده بود، بین مدارس دیگر به‌ظاهر توزیع کرده و وسائل سایر آزمایشگاه‌ها را در واقع به تاراج داده بودند. عمارت شبانه‌روزی دبیرستان را به تربیت معلم دختران، و ساختمان عظیم کلاس‌های اول و دوم را به تربیت معلم پسران بخشیده بودند. زمین‌های وسیع مدرسه را که آمادهٔ توسعه و پذیرای بناهای جدید دبیرستان بود، بین داوطلبین دیگر تقسیم، و از دبیرستان منتزع کرده بودند و خلاصه از زدن هیچ صدمه‌ای به بنیان این دبیرستان تاریخی فروگذار نکرده بودند.

یاد آن روزها، یاد دکتر مجتهدی و یاد همهٔ دبیرانمان به خیر.

تابستان بحرانی ۱۳۴۳

تابستان ۴۳، نه تنها برای مردم ایران، که برای من نیز یکی از تعیین کننده‌ترین و سرنوشت سازترین برهه‌ها بود. در آستانهٔ تابستان ۴۳، امتحانات سال ششم طبیعی را در خرداد ماه با موفقیت به انجام رساندم و دورهٔ دبیرستان به پایان رسید. و اینک با خاتمهٔ همین تابستان، می‌بایست تکلیف همیشگی من با یک رشتهٔ تحصیلی آینده‌ساز، مشخص می‌شد. روزهای بحرانی بسیاری پیش رو داشتم.

در مدارک خود هرچه گشتم، دیپلم دبیرستانم را پیدا نکردم، اما در کتابی که تحت عنوان دبیرستان البرز و شبانه‌روزی آن به کوشش استادمان؛ آقای میراسدالله موسوی ماکویی

در سال ۱۳۷۹ منتشر شده است، در میان فارغ‌التحصیلان رشته طبیعی سال ۱۳۴۳، نام خود را یافتیم. عظمت البرز را دریابید که در آن سال، فقط ۱۴۱ نفر در رشته طبیعی از این دبیرستان فارغ‌التحصیل شده‌اند!

۵۴۶ / دبیرستان البرز و شبانه‌روزی آن

ادامه ۱۴۱ نفر فارغ‌التحصیلان کلاس ششم طبیعی در سال تحصیلی ۱۳۴۲-۴۳

نام	نام خانوادگی	نام پدر	سمت فعلی
احمد ✓	مدنی	اصغر	
مانی	مرشد	علی	
سیدحمیدالدین مرعشی	سیدسیف‌الدین	سیدسیف‌الدین	
مسعود	مژدهی	هادی	
علی‌رضا	مسیح	عباس	
میرسعید	مشیری	میرحمید	
بهرام	معظمی	محمود	
عبدالوهاب	ملکی‌یزدی	ابوالقاسم	دانشجوی پزشکی
کامران	منصوری‌نورعلی‌بیگی	محسن	
بوقوس	موسسیان	واهان	
سیدمسعود	موسوی	سیدمحمدعلی	
اسداله	مهرپی	حسین	
سورین	میرزاعلم‌بندیان	آرسین	
غلام‌رضا	میرسپاسی	عبدالحسین	روان پزشک
محمد	میرشفیعی	حبیب	
سیدعلینقی	میر مؤیدی	سیدمحمد	
فرزین	نامداران	خسرو	
سیدمسعود	نجفی	سیدرضا	
سیداسماعیل	نصیرآبادی اصلی	سیدمحمد حنیفه	
غلامحسین	نظری	میرزا	
محسن	نعمت‌گرگانی	سیف‌اله	
محمدحسن	نعمیان	محمد	
اسماعیل - فربرز	نعمی تبریزی	عباسقلی	
بهمن	نوروزی سلیمانی	برازخاص	
مرتضی	نوتاش	مصطفی	
حسین	وحید لنگرودی	سیدجلال	
سیروس	وزیرزاده	امان‌اله	
فربرز	وزیری تبار	عبدالوهاب	
امان‌اله - همایون‌وکیل		محمدهاشم	پزشک بیهوشی
عتایت‌اله	وینسه طهرانی	محمود	
سیدفضل‌اله	هاشمی	سیدابوالفضل	
سیدمحمد	هاشمی موسوی	سیدمحمدکاظم	

در پایان این مقاله البرزیه برای تمام دوستان و همشاگردی‌ها و هم دبیرستانی‌های عزیزم سلام‌های گرم و صمیمانه، به همراه بهترین آرزوها برای خود و خانواده‌هایشان دارم. و به اتفاق همه شما برای کلیه دبیران و کارکنان ارجمند دبیرستان که در قید حیاتند، آرزوی سلامت می‌کنم و به روان پاک درگذشتگان آن مجموعه بی‌همتای فرهنگی درود می‌فرستم.

اینک به عنوان سوء ختام! چند کلمه‌ای نیز در مورد نویسنده این خاطرات می‌نویسم و از همه دوستان البرزی انتظار دارم که خاطرات خود را از البرز و البرزیان بنویسند و به اشتراک بگذارند. از آقای مهرعلی پرخیده که با فرستادن عکسی قدیمی از شبانه روزی البرز موجب جمع و جور کردن این نوشته شدند، و از آقای فرزین شهید نورایی که آن عکس را برای من هم فرستادند، تشکر می‌کنم.



من در سال ۱۳۲۴ خورشیدی در اصفهان زاده شدم. دوره ابتدایی را در دبستان‌های خیام قلعهک و منوچهری تهران به پایان رساندم و در سال ۱۳۴۳ از دبیرستان البرز تهران فارغ‌التحصیل شدم. در سال ۱۳۵۱ از دانشگاه اصفهان، دانشنامه دکترای عمومی دریافت کردم و پس از گذراندن دوره سپاه بهداشت در استان کرمان، در منطقه آغاچاری به خدمت شرکت ملی نفت ایران درآمدم. در سال ۱۳۵۴ دوره مقدماتی طب کودکان را در بیمارستان دانشگاهی Heath Hospital در دانشگاه Wales در انگلیس گذرانیدم و سپس به عنوان دستیار رشته طب کودکان و نوزادان در دانشگاه پهلوی شیراز مشغول کار شدم. در طی همین دوره بود که در دانشکده‌های پزشکی لندن و کمبریج نیز، به عنوان دستیار میهمان

به کسب تجربه در بخش‌های نوزادان پرداختم. در سال ۱۳۵۸ دانشنامه دکتری تخصصی کودکان و نوزادان را دریافت کردم و کار خود را به عنوان عضو هیات علمی در دانشگاه علوم پزشکی شیراز ادامه دادم. سپس دوره پیشرفته طب نوزادان را در بیمارستان Hammersmith در لندن گذرانیدم و در سال ۱۳۶۹ موفق به اخذ دانشنامه فوق تخصصی نوزادان شدم. در سال ۱۳۸۴ از کار دانشگاهی بازنشسته شدم و تا زمان حاضر، همچنان خدمات پزشکی خود را به کودکان و نوزادان در شیراز جنت طراز ارائه می‌دهم.

به مدت ۲۰ سال سرپرستی و ریاست بخش‌های نوزادان دانشگاه علوم پزشکی شیراز را داشتم. عضو شورای انتشارات دانشگاه، عضو مؤسس کمیته آموزش مداوم پزشکی، عضو شورای بازآموزی و نوآموزی پزشکی فارس، عضو کمیته پره‌بورد و ارتقا و دبیر کنگره بین‌المللی طب نوزادان بودم و سرپرستی شماری از پایان‌نامه‌های کارورزان، دستیاران، و دستیاران فوق تخصصی نوزادان را برعهده داشتم. ۲۴ مقاله علمی در مجلات داخلی و خارجی به چاپ رسانده و بیش از ۵۰ سخنرانی در کنگره‌ها، سمینارها و مجامع علمی داخلی و بین‌المللی ایراد کرده‌ام. عضو مؤسس و عضو هیات مدیره انجمن پزشکان نوزادان ایران، عضو و رییس هیات مدیره انجمن علمی کودکان فارس، عضو هیات علمی سازمان پژوهش‌های علمی و صنعتی ایران، عضو هیات داوران جشنواره جرجانی، سردبیر خبرنامه انجمن پزشکان نوزادان ایران، سردبیر و عضو هیات تحریریه فصلنامه سازمان نظام پزشکی شیراز، و عضو هیات داوران در مجلات علمی-پژوهشی دانشگاه‌های علوم پزشکی شیراز، زنجان، مازندران، تبریز، کرمان، همدان، هرمزگان، و بسیاری از مجلات علمی و تخصصی دیگر نیز بوده‌ام.

در زمینه طب نوزادان، سه کتاب از من منتشر شده است. *فوریت‌های نوزادان* با دکتر محمد رضا صدقتیان، *مراقبت‌های ویژه نوزادان*، و کتاب *دکتر، نوزاد من!*.

کتاب‌های دیگر من عبارت است از: *طبیعیانه‌های حافظ* (انتشارات دانشگاه علوم پزشکی شیراز)، *خوش و بش* (انتشارات گل‌آقا)، *زیر آسمان اصفهان* (انتشارات پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی)، و دوره ده جلدی کتاب *اندوه شیرین گذشته‌ها*.

نشانی اینترنتی : ahmadmadani24@yahoo.com

نشانی پستی : شیراز، خیابان باغشاه، نبش خیابان معدل، ساختمان ۱۱۰

منتظر تماس دوستان و همشاگردی‌ها و البرزبان عزیز هستم.